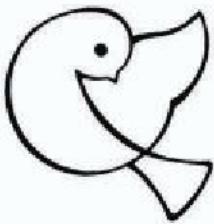


# ورقا

مجلة مخصوص تونهالان





خدا این طفال را داده در عرض صد عیالت و شر

حضرت عبد السلام

# ورقا

دوره هشتم، شماره دوم  
(۸۳)

لبن مجله به خاطره عزیز و فراموش نشدنی پندتی عزیز امر الله جناب فیضی  
تفصیل کردیده است.

تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است، دوره هشتم ورقا هر دو ماه  
وکیار به زبان های فارسی، انگلیسی، هندی، اریا، بنگالی، تامیل، تکر، مرانی،  
پامتویی واحد منتشر می باشد.

ورقا مجله ایست غیر تقاضعی و هزینه ای از محل ابونمان و تبرعات هندستان  
بهانی تأمین می گردد.

میات تحریریه نشریه نوینهای ورقا  
زیر نظر محل روحاںی ملی بھائیان هندستان

سرپریز: فریدریز صهبا  
مدیر فنی: امدادیار بهرام  
طریح: کلار صهبا  
گروه ترجمه: علی بهرام، ترانه اثمرت

وجه اشتراک مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیر است. به خاطر داشته باشید با  
برداخت این وجه اشتراک توسط شما یک کوبک دیگر در هندستان خواهد  
توالست ورقا را به رایگان دریافت کند.  
حق اشتراک برای هشت ماه (شش شماره) در هندستان.  
با هزینه بست ..... / ۲۰ روپیه  
حق اشتراک سالانه برای تمام کشورها  
با هست هولی ..... / ۱۵ دلار امریکا  
(۷ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه بست هولی)  
حق اشتراک سالانه برای تمام کشورها  
با هست زمینی ..... / ۱۰ دلار امریکا  
(۷ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه بست زمینی)  
توجه: با هست زمینی کلی کتابخوانی ماد مجله در راه خواهد بود.  
وجه اشتراک، مقالات، تقدیمات و نظریات خود را با نرس زیر ارسال  
فرمایید.

# هُوَ اللّٰهُ

ای خدای مهریان ای رب الجنود  
شکر ترا که این اطفال صغیر را بربالغان  
ترجیح دادی و به الطاف خویش اختصاص  
دادی هدایت فرمودی . عنایت کردی .  
نورانیت بخشیدی . روحانیت دادی .  
ما را موفق بر آن فرما که چون به بلوغ  
رسیم به خدمت ملکوت پردازیم  
سبب تربیت دیگران شویم . چون  
شمع روشن گردیم و چون ستاره برضیم .  
تویی دهنده و بخشنده و مهریان .

ع



## دوستهای خوبم اللہ ابھی

چند روز پیش اتفاق جالبی افاد که فکر کردم بهتر است برای شما هم بنویسم . من از این اتفاق درس‌های مهمی یاد گرفتم ولی اول بگذارید داستانش را برایتان بگویم .

روز شورای بزرگ کلاعها بود . کلاعهای کوچک و بزرگ از صبح سحر دور هم جمع شده بودند . سر و صدای زیادی به راه بود . هنوز هم کلاعهای بیشتر و بیشتری می‌آمدند .

پلی با تعجب به جمع آنها نگاه می‌کرد . خیلی وقت بود که از شمردن آنها خسته شده بود و گفت "باید بگویم هیچ وقت تصویرش را هم نمی‌کردم که اینهمه کلاع در اینجا زندگی می‌کنند . به نظر می‌آید تعداد شان از گنجشکها هم بیشتر است و زیر چشی نگاهی به کلاع سیاهه کرد . کلاع سیاهه جوابی نداد . یک گوشش لانه نشسته بود و مرتب با خودش می‌گفت "اصلًا از این کارها خوشم نمی‌آید . هیچ فایده‌ای ندارد " من گفتم "خوب اینجا نشستن و با خودت حرف زدن هم فایده‌ای ندارد . افلاؤگر به ما بگویی چه اتفاقی افتد است شاید راه حتی به فکرمان برسد که تو بتوانی به سردسته‌های کلاعها پیشنهاد کنی . کلاع سیاهه گفت "سردسته‌ها اصلًا حاضر نیستند به حرف کسی گوش کنند . از اینها گذشته هیچ کس نمی‌داند ، حتی خود من هم دقیقاً نمی‌دانم چه شده است .

پلی پرسید "پس این شورا برای چیست ؟" کلاع سیاهه گفت "برای بیرون کردن لاشخورها از قلمرو ما " پلی با تعجب گفت "قلمرو شما ؟ منظورت از قلمرو شما چیست ؟" پس تکلیف پرندگان دیگر چه می‌شود ؟ تکلیف من و گنجشکهای دیگر چیست ؟ حتماً بعد از لاشخورها نوبت ما می‌شود . آنوقت چه کسی ورقا را ترجمه خواهد کرد ؟" من گفتم پلی اینقدر سخت نگیر او اول بگذار بینیم موضوع از چه قرار است . طوطی خانم هم دارد می‌آید . شاید او بتواند چیزی در این باره برایمان بگوید ؟

طوطی خانم گفت "کلاع سیاهه عجله کن . اصلًا باید وقت را از دست بدھیم . باید فوراً دست به کار شویم " پلی جیک جیک کنان پرسید "بگو بینیم جربای چیست ؟ طوطی خانم گفت "بینید

من خودم هم مطمئن نیستم. ولی با خیلی از کلاعنهای خیلی از لاشخورها حرف زده ام. حرفهای هیچکدام معنی نداشت. هر دو طرف تقصیرهای اگردن یکدیگر می‌اندازند که یک گروه یکی از جوشهای های گروه دیگر را زخمی کرده است. کلاع سیاهه گفت "ولی آگر واقعاً چنین الفاق افتد بود، حتماً جوشهای کلاعنهای خبرنگار جریان را می‌دانستند". طوطی خانم گفت "حق با تو است. هیچکس نمی‌داند جوشهای های زخمی کجا هستند. حتی بعضی های گویند که گروه مقابل جوشهای را گرفتار کرده است."

پیلی نگاهی به آسمان کرد و گفت "بینید لاشخورها آن بالا دورهم جمع شده‌اند. فکرمی کنید دارند آماده حمله می‌شوند؟" طوطی خانم خندید و گفت "آماده حمله! آنها خودشان از حمله کلاعنهای می‌ترسند." ناگهان با فریاد بلند شورا به نظم خوانده شد و سردسته کلاعنهای شروع به صحبت کرد و قار و قار که یعنی لاشخورها چطور حمله کرده بودند و اینکه باید آنها را بیرون کرد. همه کلاعنهای با این تصمیم موافق بودند ولی بالاخره وقتی سروحدات‌ها کمتر شد، صدای سیاهه بلند شد که، "ولی جوشهای زخمی کجاست و کدام یک از شما حمله لاشخورها را دیده است؟ همه جا ساکت شد هیچ کس جوابی نداشت. یکی از سردسته‌ها گفت "اینها اصلاً هیچ نیست. بینید لاشخورها چطور بالای سرمه احلقه زده‌اند. امکان دارد هر لحظه حمله کنند و ما باید از خودمان دفاع کنیم."

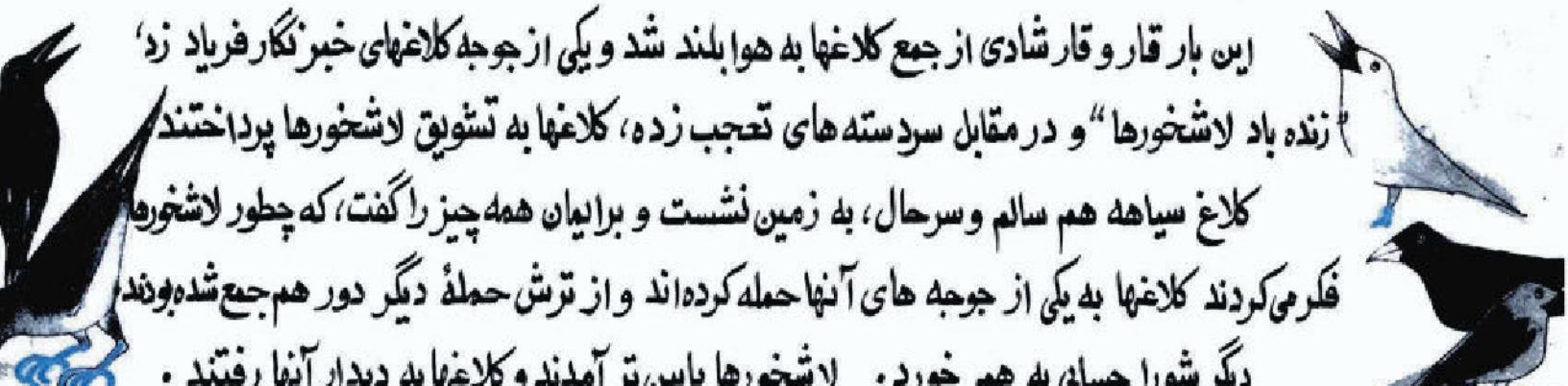
کلاع سیاهه گفت "از کجا می‌دانید. تا حالا هیچ وقت لاشخورها به کلاعنهای حمله نکرده‌اند. قبل از اینکه به این نتیجه برسیم باید اول بینیدم لاشخورها چه دارند که بگویند."

هیچکدام از کلاعنهای حاضر نبود جانش را به خطر بیندازد و از اینها گذشته هیچیک مطمئن نبود که بتواند آن بالاها، جایی که لاشخورها جمع شده بودند، پرواز کند.

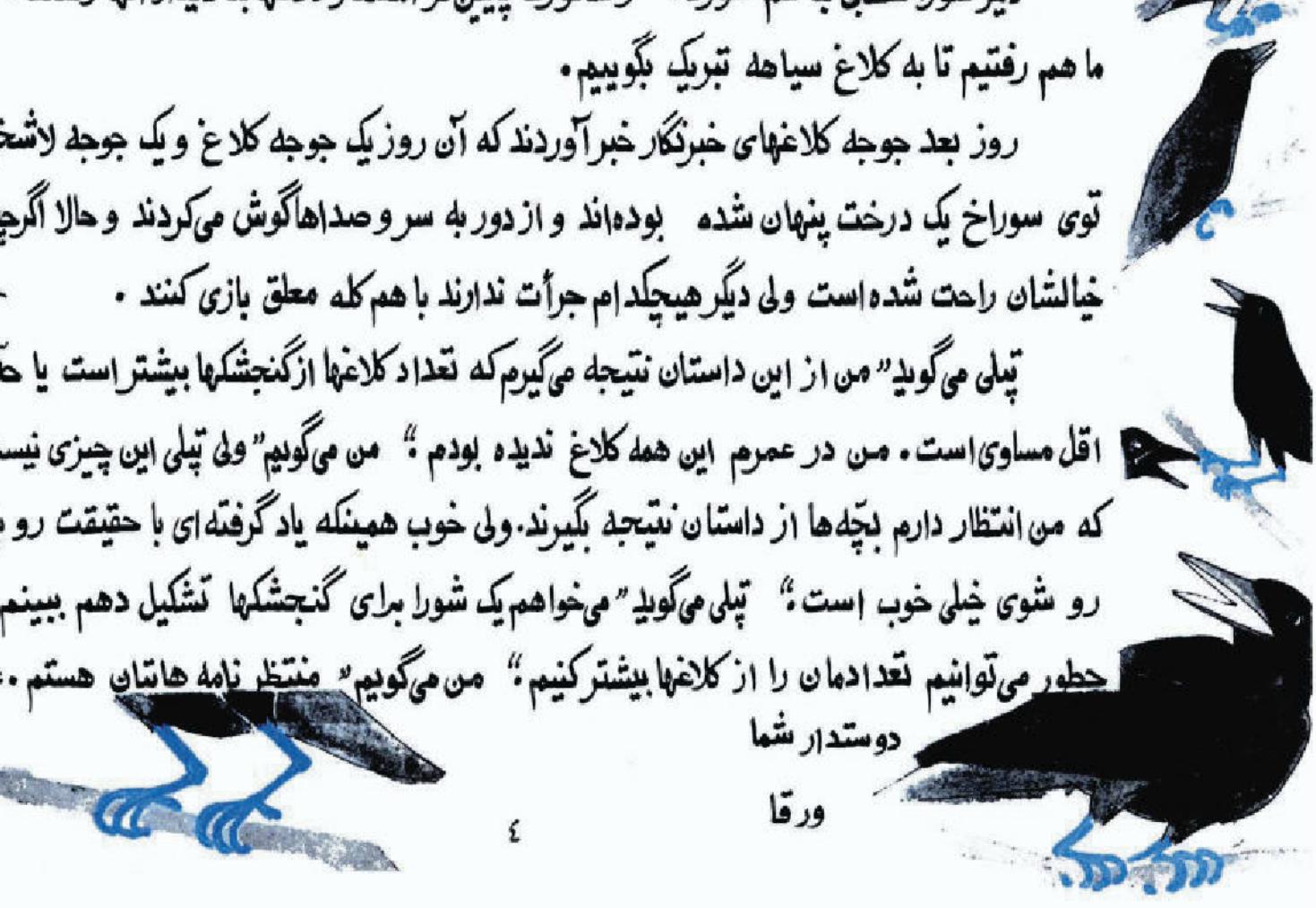
ساکت و آرام، یکی از کلاعنهای تنهایه هوا برخاست و آهسته آهسته به طرف لاشخورها پرواز کرد. کلاع سیاهه بود. وقتی بالاتر رفت، تنها یک نقطه سیاه به نظر می‌آمد. همینکه به جمع لاشخورها رسید همه دورش حلقة زدند. کلاعنهای فریادی از ترس کشیدند و سردسته آنها گفت "بینید با فهرمان ما چه کردند باید از آنها انتقام بگیریم!"



چند لحظه بعد یک جسم سیاه رنگ از جمع لاشخورها جدا شد که در آسمان به سرعت دور خودش چرخید و تلو تلو خوران پایین آمد. همه خیلی ترسیدیم. پلی چشمهاش را بست. و درمیان تعجب همه دو تا از لاشخورها به کم کلاع سیاهه شافتد تا او بتواند تعادلش را به دست بیاورد.



این بار قار و قارشادی از جمع کلاعها به هوابلنده شد و یکی از جوجه کلاعهای خبرنگار فریاد زد، "زنده باد لاشخورها" و در مقابل سردسته‌های تعجب‌زده، کلاعها به تشویق لاشخورها پرداختند کلاع سیاهه هم سالم و سرحال، به زمین نشست و برایمان همه چیز را گفت، که چطور لاشخورها فکر می‌کردند کلاعها به یکی از جوجه‌های آنها حمله کرده‌اند و از ترش حمله دیگر دور هم جمع شده‌بودند. دیگر شورا حسابی به هم خورد. لاشخورها پایین تر آمدند و کلاعها بد دیدار آنها رفتد.



ما هم رفیم تا به کلاع سیاهه تبریک بگوییم.

روز بعد جوجه کلاعهای خبرنگار خبراً اوردند که آن روز یک جوجه کلاع و یک جوجه لاشخور توی سوراخ یک درخت پنهان شده بوده‌اند و از دور به سرو صداها گوش می‌کردند و حالا آنچه خیالشان راحت شده است ولی دیگر هیچ‌کدام جرأت ندارند با هم کله معلق بازی کنند.

پلی می‌گوید: "من از این داستان نتیجه می‌گیرم که تعداد کلاعها از گنجشکها بیشتر است یا حداقل مساوی است. من در عمرم این همه کلاع ندیده بودم." من می‌گوییم" ولی پلی این چیزی نیست که من انتظار دارم بچه‌ها از داستان نتیجه بگیرند. ولی خوب همینکه یادگرفته‌ای با حقیقت رو به رو شوی خیلی خوب است." پلی می‌گوید: "می‌خواهم یک شورا برای گنجشکها تشکیل دهم بسیم حظور می‌توانیم تعدادمان را از کلاعها بیشتر کنیم." من می‌گوییم: "منتظر نامه هاتوان هستم."

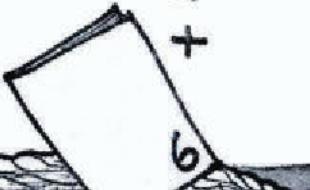
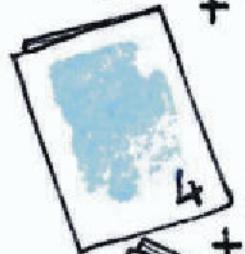
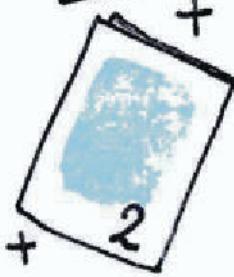
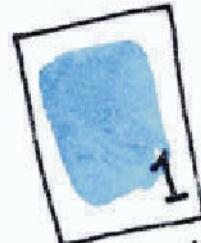
دوستدار شما

ورقا

سالنامه ورقا - هدیه ای که دوست  
شما را افسون خواهد کرد.  
سالنامه های ورقا مجموعه های  
زیبایی از دوره های  
کامل ورقا است که به صورت  
کتاب جمع اوری گردیده است.  
تعداد محدودی از سالنامه های  
دوره های ششم و هفتم ورقا  
برای فروش موجود است.  
کافی است فرم ضمیمه  
را تکمیل نموده برای ورقا  
بفرستید.

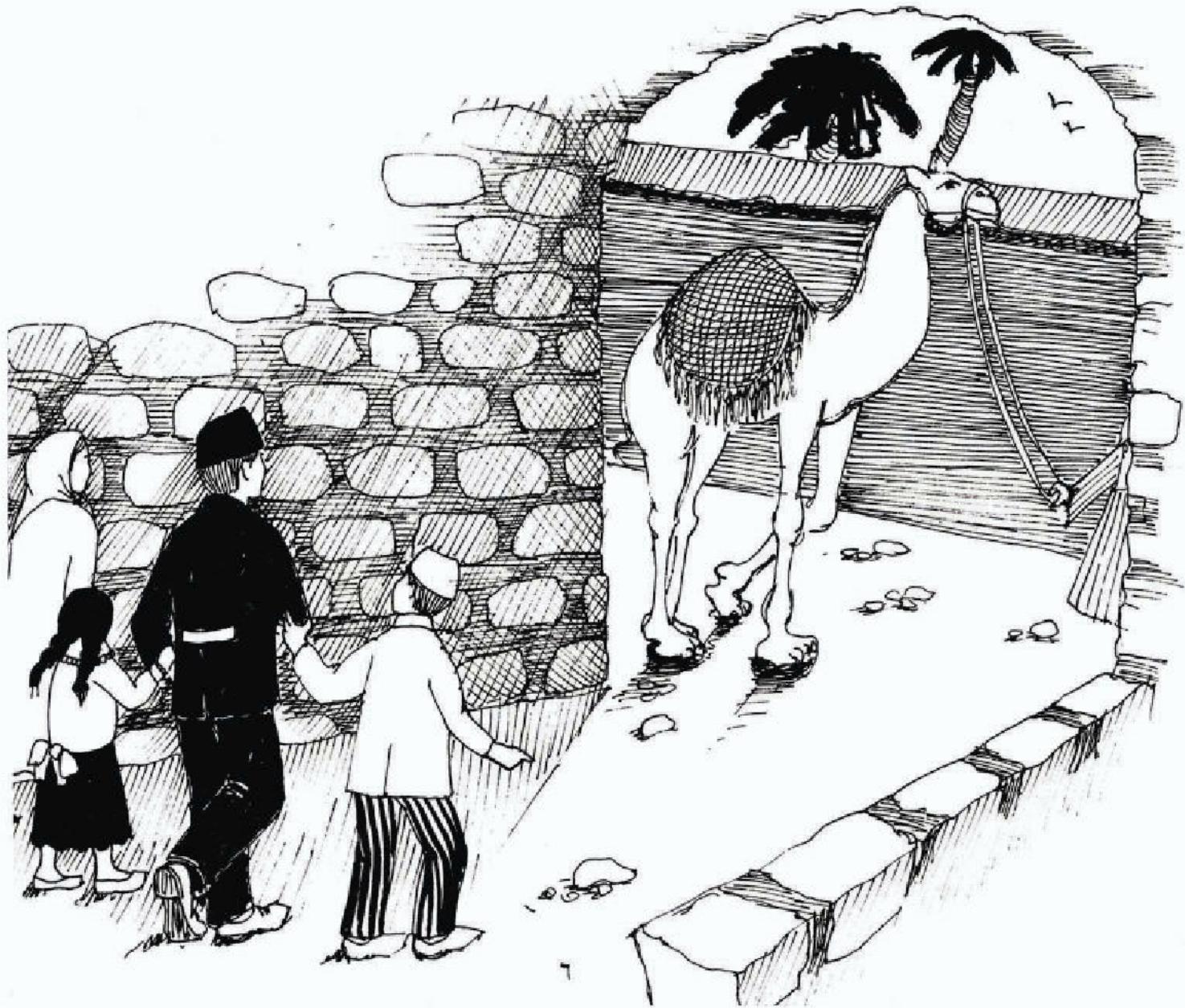


11



## عید در خانه حضرت عبدالبهای

روز عید، صبح زود، قبل از اینکه شهر عکا از خواب بیدار شود، چند گلدان کوچک و قشنگ که پر از گلهای زنگاری و تازه بود، در بیرونی بیت مبارک حضرت عبدالبهای چیده شده بود. در میان همه خانه‌های شهر عکا، چند خانه کوچک بود که در آن جنب و جوش عید وجود داشت. عده خیلی کمی از مردم شهر عکا بودند که آن روز خوشحال تر از روزهای دیگر بودند. آنها اجماًی ایرانی بودند که در آن موقع در عکا زندگی می‌کردند و قرار بود آن روز برای ملاقات حضرت عبدالبهاء بروند.





هنوز چند ساعتی از طلوع آفتاب نمی‌گذشت، در کوچه‌های تنگ و پیچ و در پیچ عکاسانی دیده می‌شدند که با لباسهای تمیز و چهره‌های خوشحالشان به طرف خانه حضرت عبدالبهاء می‌رفتند. برای آنها بوی عید حتی در کوچه‌های کثیف عکا پیچیده بود. بوی خوبی که از راه دور از ایران می‌آمد، بوی گلهای قشنگی که حضرت عبدالبهاء در گلدانهای خانه شان گذاشته بودند.

در میان آنها شاید بچه هایی هم بودند که با خوشحالی می‌رفتند تا از حضرت عبدالبهاء عیدی بگیرند. در آن روز حضرت عبدالبهاء به یاد ایران و احبابی ایران بودند. به امر ایشان میوه و شیرینی‌های خوشمزه تهیه شده بود. به دست مبارک خودشان همه جا گل گذاشته بودند و از کسانیکه به خانه شان می‌آمدند پذیرایی می‌فرمودند و به همه گل و شیرینی عنایت می‌فرمودند.

حضرت عبدالبهاء عید را به عکا آورده بودند. همان روز وقتی که غروب می‌شد همه در بیت مبارک جمع می‌شدند. هر کس یکی از گل‌انهای کوچک را بر می‌داشت و به طرف روضه مبارکه می‌رفتند در راه به اشاره مبارک احبابی که لحن خوشی داشتند مشنونی جمال مبارک را تلاوت می‌نمودند. همین که روضه مبارکه از دور دیده می‌شد به امر مبارک همه می‌ایستادند و به صدای بلند مناجات زیبایی تلاوت می‌شد. "الها، مقصوداً، معبدواً" از توام و به تو آمدہ‌ام، قلبم را به نور معرفت منیر فرمای... .



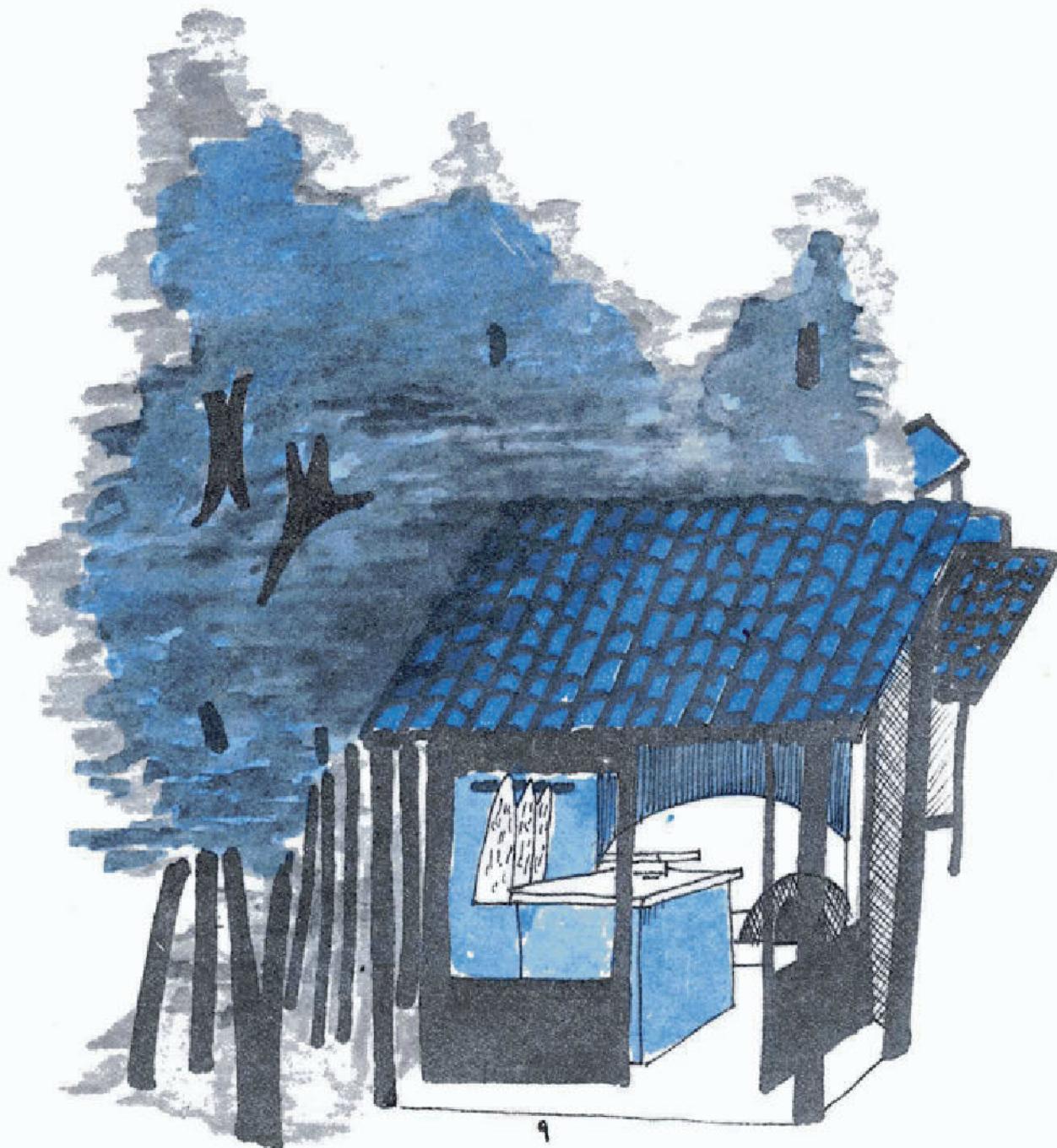
همگی در کمال آرامش، به آنایی که مجاور روضه مبارکه بود می‌رفتند. در سکوت و آرامش کامل حضرت عبدالبهاء به دست مبارک خودشان گلاب مرحمت می‌فرمودند و خود شان پس از بوسیدن آستان مبارک در کمال خضوع با لحنی زیبا که مخصوص خودشان بود زیارت‌نامه تلاوت می‌فرمودند. بعد به امر مبارک الواح و آیات عید تلاوت می‌شد. حالا زیارت تمام شده بود همه آهسته آهسته بیرون می‌آمدند و باز به آهستگی و درحالت سکوت به طرف عکا بر می‌گشتد و غروب آفتاب کم کم وارد شهر و داخل دروازه سجن اعظم می‌شدند.

از : بهروز آفاق

# نمایی افای اکبری

از زنجان مهاجرت کرد و به اینطرفها آمد ناوانی  
بازگرد و شروع به تبلیغ کرد . خیلی هم موفق است .  
روزی بیدلش رفته بودیم . دیدیم قدری ناراحت است  
گفتیم : آفای اکبری چرا ناراحت هستی ؟ چه شده ؟ گفت :

معازه ناوانی آفای اکبری در یکی از مناطق سرسبز  
وزیبای شمال ایران قرار دارد . درست سه سال پیش بود  
که قلب آفای اکبری بنورایمان روشن شد و از همان  
ابدا اولین دستور مولای خویش را عمل کرد :



کرد. خیلی فکر کردیم و بالاخره راهش را پیدا کردیم.  
 حالانچه بھائیها گیلان از راه های دور و نزدیک  
 می روند و نایشا نرا از آفاقی اکبری می خرند چند نفر هم  
 مرتب از رشت می روند و نایها ای آفاقی اکبری را می خرند و  
 می آورند بین احبابی رشت بفروش می رسانند. و حالا  
 دیگر تقریباً همه خانواده ای بھائی گیلان آفاقی اکبری را  
 می شناسند. دیگر خانه ای نیست که مشهاد آن صحبت  
 نایها ای آفاقی اکبری نباشد. و بچه ها هم که قصه آنرا  
 می دانند، با خوشحالی تمام نایها را می خورند.  
 نوشته: ریاضن کمالی (رشت)

چند روز پیش یک آدمی رفته یک جای بلندی! به مردم  
 گفته، دیگر از من نان نخوردند. از آن روزی که بهائی شده‌اند  
 مطابق دستور مبارک با همه این مردم صحبت کرده اند.  
 همه آنها را دوست داشته‌اند. حالا هم عیب ندارد هر  
 چه قدر بیشتر دشمنی کنند محبت من هم بیشتر خواهد شد.  
 آنروز در همان جا که اطراف همان را کوههای سبز و  
 آسمان روشن پوشانیده بود نشستیم و برای اینکه گرفتاریهای  
 آفاقی اکبری بر طرف شود هر کدام مناجاتی خواندیم.  
 غروب شد. آمدیم منزلمان، دورهم نشستیم و مشورت  
 کردیم که چه بکنیم و چطور می شود به آفاقی اکبری کمک



# افسانه‌های زیرزمینی

## ملاقات با دختر شاه پریا

تاریخ نمی‌نویسند . فقط به اشاره می‌گویند "کریستف کلمب شجاعانه و بخلاف همه کسانی که او را از خطرات راه بر حذر می‌داشتند سفر پر ماجرای خود را آغاز کرد ."

به پایین پله‌ها رسیدم . نمی‌دانم چرا زیرزمین امروز از همیشه تاریکی‌رو اسرار آمیزتر به نظرم آمد . باید مواظب بودم لباسم به جای نگرد و سیاه نشود که وضعم خراب می‌شود . هیچ کس نیست از آنها پرسد که وقتی کریستف کلمب از سفر طولانی‌اش بازگشت لباسهایش چه طوری بودند .

کم کم چشم‌هایم به قاریکی عادت کردند . پشت بطری‌ها را نگاه کردم . ولی اثری از تخم طلایی نبود . به جایش یک عنکبوت بزرگ لابه لای شیشه‌ها مشغول تابیدن تارش بود . عجب نکند پری هارفته بودند ، نکند مامان راست می‌گفت و من فقط خیالاتی شده بودم .

به گوشهٔ تاریک زیرزمین خیره شدم . همانجایی که دهانه آب انبار شروع می‌شد

از مدرسه‌که برگشتم کیفم را گذاشتم توی طاقچه ، اطرافم را پاییدم ، همه مشغول کارهای خودشان بودند توی زیرزمین سرازیر شدم .

من نمی‌دانم چرا این بزرگترها هیچ علاقه ای به ماجرا جویی ندارند . در مدرسه به ما به زور یا دمی‌دهند چطور کریستف کلمب به دنبال کشف دنیاهای تازه رفت ولی همینکه یکی از ما بچه‌ها می‌خواهد ، به دنبال کشف دنیاهای تازه برود ، اسمش را می‌گذارند "شیطنت" یا مثل من "خطرناک" . چند روز پیش خودم با گوشهاخی خودم شنیدم که بابا به مامان می‌گفت "این بچه دیگر دارد واقعاً خطرناک می‌شود ."

طمئننم حتی وقتی کریستف کلمب می‌خواست ، سفر پر ماجراش را آغاز کند ، هنما مادرش به او گفته است "دست از این بازیهای خطرناک بردار آخرش کار دست خودت می‌دهی ."

ولی حالا که خیلی از آن زمانها گذشته است ، همه این حرفهای او را فراموش کرده و در



پریها را ببینم. ولی مثل اینکه شما از دیدن من  
چندان خوشحال نیستید " با دستپاچگی گفت  
« من، من، من ... شاهزاده خالمن پریان هستم. »  
بعد کمی با عصبانیت پرسید " این نگهبان ترسوی من  
کجاست؟ " گفت " ای داد بیداد، مرا بینخشد، اشیاه  
بزرگی کردم، فکر کردم شما خواهر کوتوله نگهبان  
هستید. من هیچ نمی دانم شما چطور نگهبان به  
این ترسوی را انتخاب کرده اید. حالا هم، خدا  
می داند کجا رفته است. همان بار او لی که من  
دیدمش، می دانستم آخر کار دست شما می دهد.

و کوتوله نگهبان، هنگامی که از شهر پریان  
حرف می زد، به آن اشاره کرده بود . چه  
کنم؟ چه نکنم؟ آن پایین رفمن له دل شیر  
می خواهد. ولی خوب هر کس بخواهد کریستف  
کلمب شود باید دل شیر داشته باشد . دو  
قدم جلوتر رفتم. تا حالا به این قسم زیر  
زمین نیامده بودم. شرط می بندم به هر کس  
گوییم آنقدر جلو رفته بودم، حرفم را باور  
نخواهد کرد. حیف، ولی اثرب از تخم طلای  
و کوتوله نگهبان نبود. داشتم برمی گشتم که صدایی  
شنیدم. بله خودش بود. کوتوله نگهبان، ولی  
نه خودش بود خواهرش بود. گفت " ببخشید  
شما خواهر کوتوله نگهبان هستید؟ دستپاچه  
شد. موهای بلندی داشت که تا زانوانش  
می رسید. آنقدر بلند بود که لباسهایش دیده  
نمی شد. کفش هم پایش نبود. فکر کردم توی  
ین زیرزمین سرد، حتما سرمه خواهد خورد.  
معلوم بود حسابی گیج شده بود. گفت " برادرتان  
می گفت من از آن آدمها استثنای هستم که می قوانم



کس حرفهای مرا باور نمی‌کند . حتی خواهرم

راستی اسم خواهر من هم پری است ولی خوب

با شما خیلی فرق دارد . فکرش را بکنید، اگر

به او بگوییم که شما را دیده‌ام، می‌گوید : حتی‌ماوش

دو پا دیده‌ای! . به همین خاطراست که شاید

مجبور شوم، تخم طلای شمارا به او نشان

بدهم و بگوییم : بفرمایید موش دو پا تخم طلای

می‌گذار دی . بله، راستش اگر از من پرسید

کار خیلی خطرناکی است . پریها باید مواظب

تخم طلای شان باشند ."

بیچاره شاهزاده خانم، معلوم بود زیاد

از حرفهای من چیزی نفهمیده بود . گفت

"فکر می‌کنم بهتر است دیگر بروم ." پرسیدم

"ولی حالا که تخم طلای نیست، شب کجا

می‌خوابید؟ گفت " جایی نیست هر پری

برای خودش یک تخم دارد که شب در آن

می‌خوابید . و بدون آن ... " بعد زد زیرگریه

و گفت " و بدون آن، شب از سرما خواهم

" مرد ."

بخشید، می‌شد بپرسم تخم طلای شما کجا .

ست؟ " گفت " نمی‌دانم حتی‌ماشه‌بانم آن را جای

دیگری برده است ." گفتم " ممکن است . راستش

شاهزاده خانم، دیروز من به او گفتم که اینجا

جای امنی برای تخم طلای نیست . می‌دانید

چه بچه‌های خطرناکی آن بالا هستند حتی خود

من، بابا می‌گویید من خیلی خطرناک هستم .

حالا تصورش را بکنید . ممکن است یک دفعه

تصمیم بگیرم تخم طلای را بدارم بیم ،

به دوستهایم نشان بدهم . آخر می‌دانید هیچ

کارهای کریستف کلمب هم خطرناک بود . ” وقت فکر کردن نبود ، فوراً یک جعبه مقوایی از گوشه زیرزمین برداشتم ، یک طرفش را به جای پنجه سوراخ کردم . و گفت ” شاهزاده خانم بفرمایید این تو ، خیلی امن تراست . ” بیچاره شاهزاده خانم مثل اینکه چاره‌ای نداشت . چون فوراً داخل جعبه پریم و یک گوشه نشست . من هم جعبه را زدم زیر بعلم و مثل تیراز پله ها بالا رفتم . دل توی دلم نبود . بفرمایید این موش دوپا است ، بابا را بگویید ، برای یک بار هم که شده باور می‌کند که من قصه نمی‌سازم . آئی کیف می‌کنم قیافه بچه های مدرسه را ببینم . ولی همینکه به بالای پله ها رسیدم ، خشکم زد . خدای من چه می‌گوییم شاهزاده خانم بیچاره را خواهند کشت . چطور می‌توانم دختر شاه پریان را به این آدمهای خطرناک نشان دهم . باید او را پنهان کنم خیلی مهم است ، مثل یک راز . مگرنه اینکه کریستف کلمب هم رازهایش را پنهان می‌کرد .

در شماره بعد می‌خوانید ” راز خطرناک ”  
از ، فریبرز صهبا

چقدر بد شد . شانس مرا ببینید . به همین زودی قصه مان غمگین شد . وای که من چقدر از قصه های غمگین بدم می‌آید . آدم بشیند و بیخودی از چشمهاش اشک سرا زیر شود . گفت ” شاهزاده خانم ، هیچ نگران نباشد . تا وقتی من اینجا هستم هیچ خطری متوجه شما نیست ” . بعد فکر کردم ، تا وقتی من اینجا هستم از آن حرفا است چون باید قبل از آنکه مامان بفهمد که من نیستم و سروصد راه بیاندازد بالامی رفتم . حالا شما بگویید من چه کار کنم ؟ اگر پسر خوبی باشم و به شاهزاده خانم کمک کنم ، بابا و مامان و پری و بچه های مدرسه خواهند گفت ” دوباره دروغهایت را شروع کرده ای و موش دوپا دیده ای و ، و ، و ... ، اگرنه که چطور می‌توانم شاهزاده خانم به این کوچکی را در این زیرزمین تاریک و سرد تنها بگذارم .

فکرهایم را کردم و گفت ” چطور است شما با من بیایید تا آن نگهبان ترسو پدایش شود ” . دیگر شاهزاده خانم کم کم داشت از سرما می‌لرزد ، گفت ” خیلی خطرناک است ” گفت ” بله ، ولی خوب ”

# الدیان

## زهره

قسمت های از این داستان که مربوط به موجودات زنده در آسمان است تخيّل است . وجود موجودات زنده در آسمان هنوز ثابت نشده است . ورقا

فلورین و کلورین طبق معمول در راه مدرسه به خانه جر و بحث می کردند ولی همینکه دیدند ارما (آدم آهنی) جلو در منظر آنها بود ، فوراً سکت شدند آخر ارما طوری تنظیم شده بود که هر وقت آنها را مشغول جر و بحث می دید به مادرشان گذارش می داد به ارما گفتند " حالت چطور است ؟ " ارها با صدای خشن و سردش گفت " به خانه خوش آمدید "

وقتی وارد آنرا نشیمن شدند ، مادر پرسید : " حالنما چطور است ؟ مدرسه خوب بود ؟ " کلورین با خوشحالی جواب داد " به خیلی خوب بود ، من در کلاس کامپیوتر نمرات عالی گرفتم . داشتم فکر می کردم بهتر است ارما را هم کمی تنظیم کنم " مادر گفت " بہت بگوییم جرأت نداری از این کارها بکنی . خوب ، فلورین بگو ببینم ، امتحان جغرافی چطور بود ؟ " فلورین سکت ماند . کلورین با خوشحالی تمام پرسید " به فلورین ، امتحان جغرافی چطور بود ؟ " فلورین گفت " ماما کاش ما هیچ وقت زمین را ترک نکرده بودیم آنجا همه چیز ساده و قابل فهم بود ولی اینجا همه چیز پیچیده است . " مادر گفت " منظورت از این حرفاها چیست ؟ مطمئنم معلم جغرافیت خانم استرانیم هیچ وقت با سوالهای مشکل تو را لیح نمی کند . حتماً درسها را خوب نخوانده ای . " کلورین گفت " به ماما من هم همین را به او گفتم ". مادر گفت " فکر نمی کنم کسی نظر تو را پرسید حالا بگذار ببینم فلورین چه دارد که بگویید . " کلورین به آنرا دیگر رفت .

فلورین در حالی که ورقه امتحانش را بیرون می آورد گفت " خوب ببینم شما جواب این سوال را چه می دهید خورشید از کدام طرف طلوع می کند ؟ " مادر گفت " این که خیلی ساده است حتماً مثل زمین از طرف مشرق طلوع می کند . " فلورین گفت " من هم همینطور فکر می کردم ولی خانم استرانیم می گوید از آنجایی که زهره درجهت مخالف زمین به دور محور خودش می گردد در اینجا خورشید از طرف مغرب طلوع می کند . مادر گفت " خوب چون زمان کوتاهی است که به زهره آمده ایم و هنوز طلوع آفتاب اینجا را ندیده ای می توانم این اشتباخت را ببخشم . " فلورین گفت " پس این یکی چطور ؟ کدام طولانی تر است یک روز

یا یک سال ؟ ” مادر گفت ” آها پس این یک دیگر از آن سؤالهای به قول خودت پیچیده است . ” فلورین گفت ” معلوم است خانم استرانسیم می‌گوید یک سال زمانی است که سیاره به دور محور خورشید می‌گردد و یک روز زمانی است که یک سیاره به دور محور خودش می‌گردد . حالا از آنجایی که زهره در طول دویست و بیست و پنج روز زمینی به دور محور خورشید می‌گردد و در طول دویست و چهل و سه روز زمینی به دور محور خودش می‌گردد در اینجا یک روز از یک سال طولانی تر است . ” مادر گفت ” خدای من مطمئن خانم استرانسیم سر به سرت نگذاشته



است ؟ ” فلورین گفت ” من خودم هم شکم برد ولی وقتی در دائرة المعارف نگاه کردم دیدم حق با اوست . ”

در این لحظه در باز شد و آقای نیوتروفیل وارد اتاق شد و گفت ” حالتان چطور است واقعاً که چه روز خسته کشده ای بود باید به سطح زهره می‌رفتم تا ببینم اوضاع آنجا چطور است . ”

آقای نیوتروفیل خبرنگار ” اطلاعات منظمه‌ای ” بود و فقط نصف یک روز زهره‌ای پیش به زهره منتقل شده بود به همین خاطر خانواده‌اش هنوز به محیط تازه عادت نکرده بودند . خانواده نیوتروفیل در اورانیم ۲۳۵ زندگی می‌کردند . یک شهر بزرگ که بین آسمان و زمین معلق بود . بیشتر اهالی زمین که به زهره آمده بودند در اینجا زندگی می‌کردند . فلورین پرسید ” پدر شما به همه مناطقی که طوفان خاک شده بود رفتید ؟ ” کلورین

وسط حرف فلورین پرید و گفت "بله پدر، برایمان بگویید آن پایین چطور بود ؟ همه  
جا به کلی ویران شده بود ؟" پدر گفت "بینید اهالی کرات دیگر که در سطح زهره هستند، در  
یک فضای کاملاً بسته زندگی می‌کند چون هوای زهره بسیار گرم و جو آن خیلی غلیظ است.  
از اینها گذشته هوای نهره، برای همه موجودات خارجی سمی است". فلورین پرسید "اهالی  
زهره چه شکلی هستند ؟ من فقط عکس‌شان را دیده‌ام". پدر گفت "فکر نمی‌کنم آنقدرها  
با عکس‌شان فرق داشته باشند. فقط شاید کمی بزرگتر از عکس‌شان باشند. من هر وقت

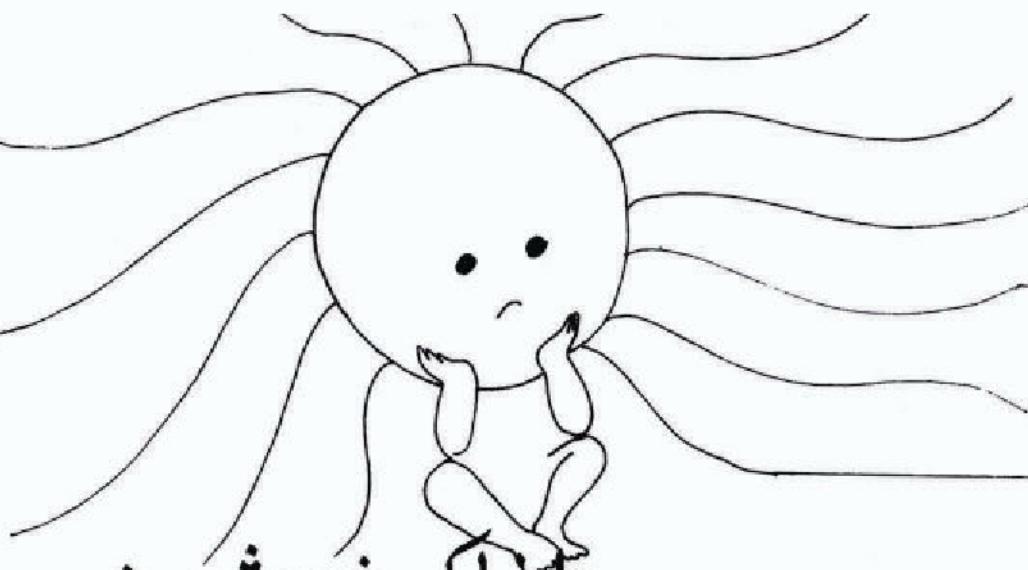


آنها را می‌بینم یاد فیلهایی می‌افتم که در کره زمین داشتیم. تنها فرق اهالی کره زهره آن  
است که یک بادکنک بزرگ بر پشت‌شان داردند که با کم و زیاد کردن باد آن بالا و پایین می‌روند.  
این تنها وسیله حرکت‌شان است. چیز دیگری که توجه مرا جلب کرد این بود که رنگ اهالی کره  
زهره خیلی زرد بود. شاید دلیلش آن است که هوای زهره همیشه ابری است و به همین خاطر  
نور خورشید هیچ وقت به طور مستقیم به سطح آن نمی‌تابد. البته شکل این ابرها با ابرهای  
کره زمین خیلی فرق داشت. وقتی از راهنمایی که همراهان بود دلیلش را پرسیدم گفت این ابرها  
تنها در ارتفاعات زیاد تشكیل می‌شوند. از آنجایی که در آن بالاها درجه حرارت خیلی کم است این  
ابرها به جای بخار آب از تکه خرده‌های یخ درست می‌شوند و گرد و خاک زیادی در بردارند  
این ذرات گرد و خاک قسمت آبی نور خورشید را به خود جذب می‌کنند و به همین دلیل  
نوری که به سطح زهره می‌رسد زرد پررنگ است.

کلورین با تعجب پرسید " ولی وقت شما به سطح زهره رفتید شب بود پس چطور متوجه رنگ نور خورشید شدید یا شاید به طرف دیگر کره زهره رفته بودید . " پدر گفت " نه این یک دلگز از آن چیزهای عجیب است من هنوز در همین طرف کره زهره بودم ولی از آنجایی که فشار هوای زهره خیلی زیاد است قسمت زیادی از نور خورشید از طرف دیگر سیاره منكسر می شود و به همین دلیل سطح زهره هیچ وقت آنقدرها تاریک نمی شود فلورین گفت " این درست مثل سر آبهای است که در صحراءهای کره زمین اتفاق می افتد . " پدر گفت درست است ولی اینجا در همه طول و عرض سیاره این اتفاق می افتد . بسیار جالب است و خیلی هم به نفعشان است چون شبها در خیابانها احتیاجی به نور چراغ ندارند نکته جالب دیگر آن است که در سطح زهره آدم خیال می کند که در وسط یک دره یا یک کاسه ایستاده است . چون افق زهره مثل زمین به شکل محدب نیست بلکه به شکل مقعر است . یعنی به طرف آسمان انحصار می یابد . راهنا می گفت این هم به خاطر غلظت جو زهره است .

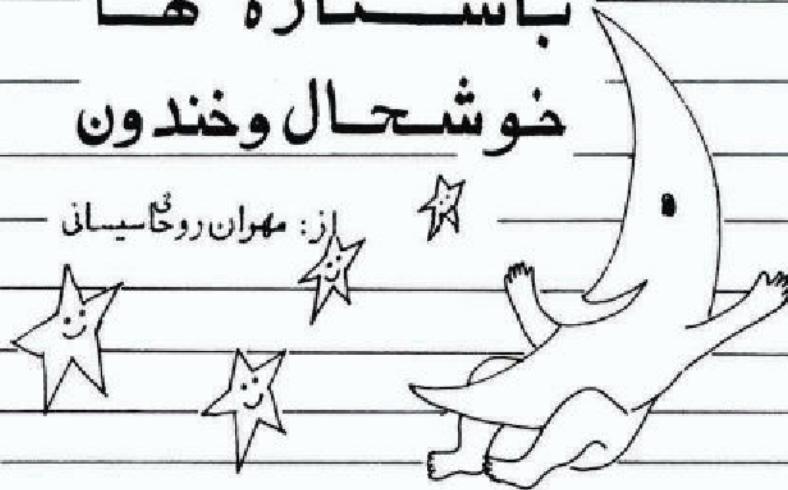
فلورین زیر لب گفت " خدای من شانس آوردم خانم استرانیم این را از من پرسید . " پدر پرسید " فلورین چه گفتی من نشیدم . " فلورین گفت " چیری نگفتم . " ناگهان تلفن مصوّر روش شد و آقای نیوتروفیل با عجله به سراغ آن رفت . چند لحظه بعد برگشت . ناراحت بود و گفت باید مرا بخشید به نظر می آید که کره زهره یک منطقه کامل ویران اعلام شده است و رئیس جمهور منظومه شمسی آقای " مرکوریس هلیاد ، ممکن است هر لحظه به زهره بباید تا ببیند اوضاع از چه قرار است مجبورم فوراً برگردم و از بازدید او گذارشی تهیه کنم . " آقای نیوتروفیل به سرعت چیزهایش را آماده کرد و رفت . فلورین هم نفس را حقی کشید و پیش خودش فکر کرد اگر اوضاع همینطور باقی بماند شاید پدر هیچ وقت نتواند در باره امتحان جغرافی او چیزی بپرسد .

از: کمال فوزدار  
ترجمه: گروه ترجمه ورقا



طهارکی خورشید  
می شینه روزا  
تنهای تنها  
توبی آسمون  
خوش بحال ماه  
می شینه شب  
باستاره ها  
خوشحال و خندون

از: مهران روحاًسیان



# فهرمان جنگل

از ، الون دیبرت  
ترجمه: گرده ترجمه و رقا  
متاسفانه: عزیز اشرف

همه حیوانات بایکدیگر مشورت کردند  
تا چاره دیگری پیدا کنند و هیزم شکن‌ها را از کار  
بازدارند. فلیسیا با صدای بلندی که بین پیچ پیچ  
حیوانات دیگر به واضح شنیده می‌شد گفت  
«فلک می‌کنم ما را سوها بتوانیم کمک کنیم. چون  
اسلحة مؤثری داریم که ما را از دشمنان حفظ  
می‌کند. اگر از آن در مقابل دوپاها استفاده کنیم  
اطمینان دارم دیگر آنها برای هیچ یک از ما  
مشکلی نخواهند بود.»

البته همه حیوانات از این چاره خیلی  
خوششان نیامد. اورتا مس به حرف آمد و  
گفت "شاید شما بتوانید دوپاها را بیرون کنید

نقشه شان شکست خورده بود. سرینا و  
فلبر اورتا مس را دلداری دادند و به او گفتند  
که ایده اش فوق العاده بوده است.  
سرینا گفت «آن دوپاها خیلی با هوش  
هستند» فلبر گفت "هنوز شکست نخورده ایم  
این فقط یک عقب نشینی است باید فکرهایان  
را روی هم بگذاریم و راه حل دیگری برای مشکلمان  
پیدا کنیم.»



ولی وقتی بوی بد همه جنگل را پر کرد با سرفه و ناراحتی سوار کامیونها یشان شدند و از آنجا رفتند.

حیوانات همینکه دیدند آدمها از نظر دور شدند از خوشحالی بالا و پایین پریدند. بعضی از حیوانات فلیسیا را روی دو شستان گرفتند و در جنگل دور گشتد. هوای جنگل حسابی سنگین شده بود ولی حیوانات اهمیت نداشتند. بالاخره از شر هیزم شکن‌ها راحت شده بودند و بعد از چند روز همه چیز مثل اول می‌شد.

آن شب حیوانات روز با خیال راحت خوابیدند و حیوانات شب خوشحال از اینکه جنگل نجات یافته بود به کارهایشان پرداختند. اما فردا همینکه نور خورشید صبح‌گاهی جنگل را روشن کرد صدای وحشتناک کامیونها دوباره به گوش رسید. آدمها برگشته بودند در حالیکه صورت‌هایشان را با نقاب ضدگاز پوشانده

ولی خوب همه جنگل را هم بدبو می‌کنند." فیلبر گفت "ولی اگر راسوها موفق شوند جنگل نجات خواهد یافت؟"

حق با فیلبر بود و همه به این نتیجه رسیدند که با تمام ناراحتی که برای همه داشت این نقشه خوبی بود.

صبح روز بعد فلیسیا همه را سوهارا در کنار جنگل جمع کرد و برای هر کدام منطقه ای را تعیین کرد و همگی با تمام قدرت سعی کردند جنگل را بدبو کنند.

بوی شدید و ناراحت کننده کم کم به کارگاه آدمهار رسید. آدمها برای کار آماده می‌شدند



بودند از کامیونهایشان پیاده شدند و به سرکارشان  
برگشتند بدون اینکه بوی بدی که هنوز در فضای  
جنگل پیچیده بود اذیت شان کنند.



شدند تا کارشان را شروع کنند زنبورها حمله  
کردند. محاصره شان کردند و دست و صورت شان  
را نیش زدند. آدمها بالا و پایین پریدند  
و دستهایشان را برای دفاع در هوای تکان  
دادند. ولی هیچ فایده‌ای نداشت زنبورها  
کوچک و سریع بودند. تعدادشان هم خیلی  
زیاد بود. نمی‌شد جلوشان را گرفت. سرانجام  
آدمها از جنگل فرار کردند و به پناهگاهشان رفتند.

روزها گذشتند وضع نامیدکننده‌ای  
بود. حیوانات جلسه دیگری تشکیل دادند تا درباره  
قدم بعدی مشورت کنند.

فیلبرگفت "به نظرمی آید برای جلوگیری  
از دوپاها به یک حمله احتیاج داریم. سرینا فریاد  
زد" ولی اگر حمله کنیم خیلی از ما جانمان را از  
دست خواهیم داد. زیزو والد سردسته زنبورهای  
سرخ که لانه شان در معرض خطر بود گفت  
"طمئنناً این برای حیوانات بزرگ که آهسته  
حرکت می‌کنند کار خطرناکی است. آدمها با تنفس  
هایشان جلوی آنها را می‌گیرند. برای حمله به  
مزاحیین ما از همه بهتر هستیم. این بار آنها  
را برای همیشه از جنگل بیرون خواهیم کرد. این  
را گفت و رفت تا با زنبورهای دیگر نقشه حمله  
بریند.

در روز معین همینکه آدمها وارد جنگل

ریختند ولی قبل از اینکه بتوانند فزدیک  
شوند و نیش درد ناکشان را در تن آنها  
فروکنند آدمها دهانه لوله های بلند را  
به طرف آنها گرفتند . گاز غلیظی فضای  
را پر کرد . خیلی قوی بود . زنبورها  
نتوانستند نفس بکشند . از حمله دست  
برداشتند و به سرعت از گاز کشته شده فرار  
کردند . هوا مسموم شده بود . گاز سقی  
بزودی همه جگل را فرا گرفت . حیوانات  
دیگر هم از ترس جانشان پا به فرار  
گذاشتند . چشم و سینه شان می-  
سوخت . گاز مسموم کشته جاسی  
امیدی برای حیوانات نگذاشته بود دیگر  
امکان هیچ حمله ای نبود . ناتمام

زنبورها کنار جنگل طله زدند .  
زیزوالد می دانست که آدمها به این زودی ها  
تسليم نمی شوند . به زنبورهای دیگر گفت  
”باید آماده باشیم تا در صورت بازگشت آنها  
دوباره حمله کنیم .“

یک ساعت گذشت . درست همانطور  
که زیزوالد انتظار داشت گروه کوچکی از آدمها  
از پناهگاه بیرون آمدند . زنبورها آماده  
بودند و دوباره حمله کردند و آدمها به  
پناهگاهشان بازگشته بودند . این بار انتظار  
طولانی شد آدمها مشغول تهیه چیزهای  
مشکوکی بودند زنبورها خیلی دلشان مینخواست  
بدانند آنها چه می کردند .

بعد از ظهر گروه دیگری از آدمها  
با لباسهای مخصوص که از سرتا پالیشان را  
پوشانده بود بیرون آمدند . کلاه روی  
سرشان پسجهه کوچکی در جلو داشت که از  
آن می دیدند . لوله های بلند و عجیبی درست  
داشتند که به مخزنی که پیششان داشتند  
وصل بود .

زنبورها با قدرت تمام بر سر آنها

قسمی از خاطرات دو نفر از زائرین امریکایی که در عکا حضرت عبدالبهاء را زیارت کرده بودند.

## صبح های بیت مبارک حضرت عبدالبهاء در عکا

هر صبح همه برای دعا و مناجات در آنفاق خانه‌ها جمع می‌شدند. قبل از شروع مناجات، حضرت عبدالبهاء بعضی از نامه‌هایی را که رسیده بود مطالعه می‌فرمودند. همینطور که مهمانها وارد می‌شدند به آنها چای داده می‌شد. بچه‌ها یکی یکی می‌آمدند، کفشهایشان را بیرون در آورده، همانجا نزدیک در دوزانو می‌نشستند و ساخت گوش می‌دادند. حتی گنجشکها را هم راه می‌دادند که به آزادی و پرواز کنان به داخل آنفاق می‌آمدند. دخترکی که پایی سماور نشسته بود برایشان شکر می‌پاشید. دانه‌های شکر را برمی‌داشتند و دوباره بیرون می‌پریدند.

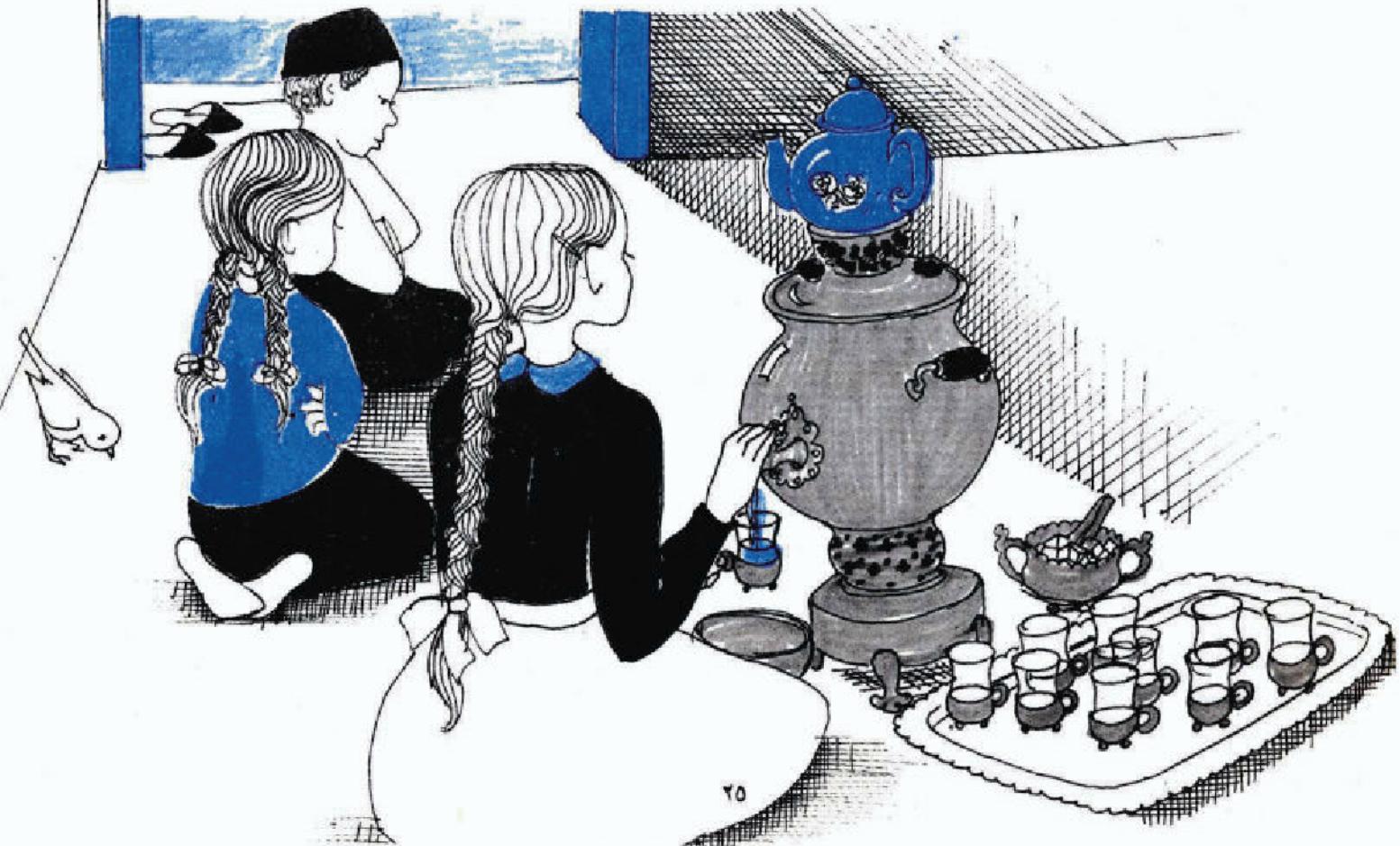
مناجات شروع می‌شد و عده‌ای با لحن خوش مناجات می‌خواندند. یک روز حضرت عبدالبهاء از ما پرسیدند برای شما که معنی لغات فارسی را نمی‌فهمید شنیدن مناجات آنهم بالحن ناآشنای شرق عجیب نیست؛ عرض کردیم "چرا همینطور است" ایشان در موافقت با این نظر فرمودند برای ایرانیها هم در ابتدا، طریقۀ مخصوص مناجات خواندن غریبها تا زنگ داشت. ما عرض کردیم با وجود آنکه معنی آنرا نمی‌فهمیم بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیریم. ایشان با تبسم فرمودند اگر توانستید بعدها معنی اش را هم بفهمید خیلی بیشتر اثرش را حسن خواهید کرد.

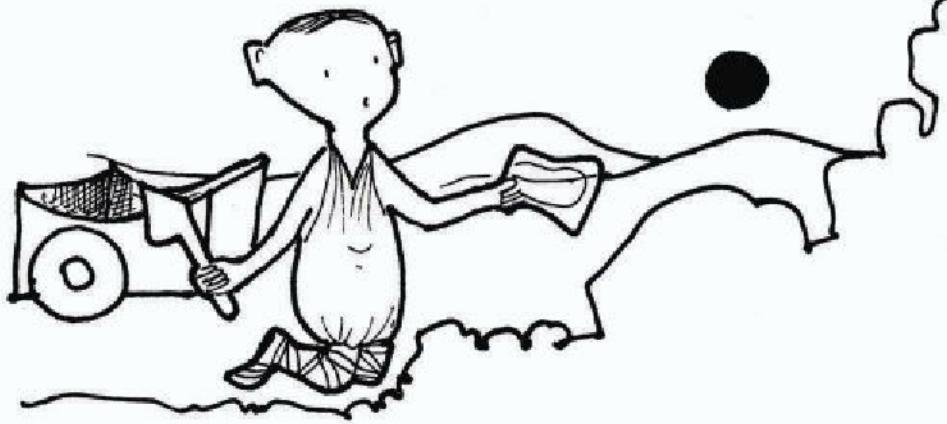
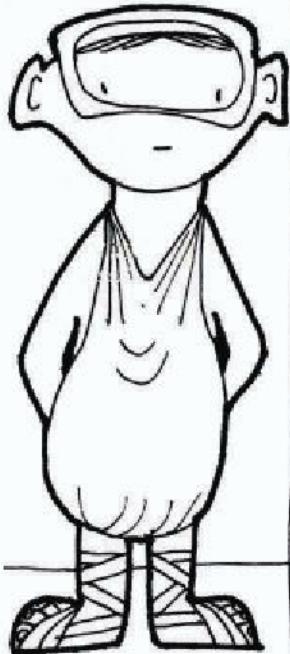
بعدها واقعه کوچکی را شنیدیم که نه سال قبل آنفاق افتاده بود و آن این بود که در آن وقت دختر جوانی در بیت مبارک به دختران انگلیسی درس می‌داد. او مسیحی بود و



چیزی از دیانت بهائی نمی‌دانست. یک روز وقتی همه به مناجاتی که با صوت زیبای تلاوت می‌شد گوش می‌دادند، آن دختر به گریه افتاد و از آناق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه به آناق برگشت. وقتی از او علت گریه اش را پرسیدند سرش را تکان داده و فقط گفته بود « چقدر زیبا بود، چقدر زیبا بود .

ترجمه از کتاب « درسهای روزانه در عکا » نوشته: « هلن گودال » و « آلا گودال کوپر »





## کوچشم‌ستان

در زمانهای قدیم، خیلی قبل از آنکه پدر بزرگ پدر بزرگ ما بدنیاباید، در دور ترین نقطه دنیا در وسط بزرگترین و سبزترین جنگل‌ها، سرزمین کوچکی بود به اسم «کوچشم‌ستان». در این شهر مردم کوچک و خوشحالی زندگی می‌کردند به اسم «کوچشم‌ها» که چشمهای خیلی کوچکی داشتند. این‌ها مردم با هوشی بودند که خیلی چیزها می‌دانستند و خیلی چیزها هم نمی‌دانستند. مثلًا می‌دانستند چطور از سنگ و چوب و برگ درختان جنگلی خانه و وسائل زیبا بسازند. می‌دانستند برای خوشبخت بودن باید بقیه خوشحال باشند و برای آنکه بقیه خوشحال باشند باید اول به کارهای آنها رسید و کمکشان کرد و خوب وقتی همه این را بدانند معلوم است که به همدیگر می‌رسند و از خوشی هم لذت می‌برند. می‌دانستند اگر چیز خوبی را که دارند برای خودشان نگهدازند فقط خودشان خوشحالند ولی اگر بقیه را هم در آن شریک کنند همه خوشحال خواهند بود. ولی آنها اصلاً نمی‌دانستند معنی دعوا چیست. نمودانستند معنی رشتن چیست. همه چیز را زیبا می‌دیدند درختها، گلهای، خانه‌ها، حیوانات حق خود شان را یک روز یکی از کوچشم‌ها که کارش‌کنند سنگ از تپه بود و آنرا برای ساختمان به شهر می‌آورد، موقع حفاری به چیز بسیار عجیب و تازه‌ای بخورد. چیزی شبیه سنگ بی‌رنگ و بلوری. آنرا از لای سنگها بیرون آورد و گرد و خاکش را پاک کرد. خدا یا این چه بود؟ هرجه بود باید از زمانهای قدیم در آنجا باقی مانده باشد. چرا که درست معلوم بود کسی آنرا به منظور خاصی تراشیده است.

کوچشم که سخت از کشف خودش خوشحال بود آنرا با خود به خانه‌اش برد تا ببیند به چه درد می‌خورد. بعد از آنکه آنرا در آب انداخت که بپزد و رویش ایستاد و با چکش سعی کرد بشکند

و داخلش را ببیند و به نتیجه‌ای نرسید آنرا جلو چشم‌گرفت که نالگاهان متوجه شد همه چیز تغیر کرد. دور و برش رنگها روش ترشند و مثل بخارهای رنگی مخلوط گشتند. چقدر جالب بود کمی دورتر رانگاه کرد. آه .... حالا درست می‌دید. پنجراهای خانه‌ها، خیابان را ... ولی چقدر خانه همسایه کشیف شده بود حالا که با این وسیله جدیدش بهتر آنرا می‌دید چقدر دود زده شده بود باید می‌رفت و او را خبرمی‌کرد. هم کشف مهمش را به او نشان می‌داد و هم به او می‌گفت که خانه‌اش احتیاج به رنگ دارد و او حاضر است کمکش کند. ولی قبل از آنکه برود باز از پشت آن شیشه را که حالا دیگر ما می‌توانیم آنرا عینک بنامیم) چشمش به پنجراه خودش افتاد. آه چقدر کشیف شده بود چطور تا آنوقت متوجه نشده بود؟ فوراً مشغول شد. آب و صابون آورد و مشغول به تعیز کردن پنجراهای خانه شد. این کار دو روز وقت او را گرفت و بعد تازه نوبت درو دیوار و زمین و همه چیز شد و خلاصه حسابی خسته‌اش کرد. هر وقت عینک را بر می‌داشت همه جا مثل همیشه بود ولی او که علاقه عجیبی به آن شیئی تازه پیدا کرده بود دیگر تقریباً شب‌ها هم با آن به رختخواب می‌رفت و بقدیم هم خسته بود که تا صبح بیهودش می‌افتد.

بالاخر در روز دهم از نظافت خانه‌اش راضی بنظر آمد و دوباره به فکر همسایه افتاد. خودش را به درخانه اورساند و در زد. دوستش در را باز کرد و اول قیافه او را با آن شیئی عجیب روی صورتش درست نشناخت بعد از چند لحظه تازه متوجه شد که او همان همسایه قدیمی‌اش است و با خوشحالی جلو رفت که او را در آغوش بکشد که آقای کاشف مایک قدم به عقب رفت. آه چرا دوستم آنقدر زشت و کشیف شده است؟ چرا صورتش پر از لک و سوراخ است؟ چرا لباسش را نشسته؟ خلاصه هیچ خوشش نیامد و در واقع حقی با او دست هم نداد. همسایه بیچاره که کمی هم تویی ذوقش خورده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت "به به چه عجب بفرمایید" چدر از دیدن شما خوشحالم. چه چیز جالبی روی دماغتان دارید." "کوچشم اوی بعد از آنکه خیلی مختصر توضیح ناد که آن چیز جالب چیست و از کجا پیدا کرده به همسایه اش گفت که چقدر خانه‌اش کشیف شده و احتیاج به رنگ دارد و حقی حالا که خوب می‌تواند ببیند متوجه شده که باید بیشتر به نظافت خودش هم برسد و کمی سرو وضعش را بهتر کند. بیچاره همسایه که تازه از حمام بیرون آمده بود و خانه‌اش را

هم مثل هر روز تمیز کرده و صفا داده بود دیگر خیلی بیشتر لذت ناراحت نداشت، ولی باز فکر کرد که هنما دوستش حق دارد او باید بیشتر مراقب نظافت خودش و خانه اش باشد. کوچشم خان اولی از دوستش خدا حافظی کرد و برای اولین بار بعد از ده روز با عینک روی دماغش بطرف تنہ محل کارش برای افتاده همینطور که از خیابان پر در خود که هر روز نآن ره من شد می گذشت و هر چه بیشتر به اطراف نگاه می کرد بیشتر همه جا را کیشیف می دید. « چرا آنقدر روی برگ درختان را ذاک گرفته ؟ چرا همه خانهای دود زده و کیشیف شده ؟ این موجودات ریز در هوای چه می کنند؟ چطور این هوا کیشیف را تنفس کنم ؟ خلاصه وضع طوری شد که حتی نفس کشیدن هم برایش زنج آور بود. سرانه هر کدام از قیافه های آشنا را می دید که بالبخند به طرفش می آیند خودش را فوراً از سر راه آلان کاری کشید که مبادا لپاسهایشان که همه را کیشیف می دید به او بخورد و با بخواهند با او دست بد هند. سرانجام به تپه محل کارش رسید. از دروازه سنگی گذشت و .... خدایا چقدر این سنگها کیشیفند چه حشرات و حشتناکی لا بلای آنها می اولند. من چطور به این ها دست می زدم ؟ چقدر خوب شد که این شبی سحر آمیز را پیدا کردم حالا می فهم چقدر همه جا پر از چیز های تاخو شاید بوده و با این تکرار است و دلش بکار نرفت و لازمانجا به خانه اش برگشت و پیش خودش فکر کرد: « به به چه خانه خوبی دارم دیگر نباید ازان بیرون بروم تا وقت که همه مردم متوجه محیط کیشیف خودشان بشوند و آنرا پاک و تمیز کنند. روزها و هفته ها گذشت. خانه و وسائل کوچشم ما هر روز تمیزتر وی نزدیگی اش سخت تر می شد. دیگر نه کسی را از درختانه اش به داخل راه می داد و نه خودش از آن بیرون می رفت. دیگر کسی به سرافش نمی آمد. کوچشم فکر می کرد همه فراموشش کرده اند و دیگر دوستش ندارند. تنها دلخوشی اش این شده بود که ساعتها جلوی آینه شفافش بنشینید و از پشت چینک تمیزش خودش را که از تمیزی بر قمی زد تماشا و تحسین کند و منتظر باشد که همه مردم متوجه زیستی ها و بدی هایشان بشوند و مثل او به نهایت پاکی برسند تا بتوانند دوستان با آنها معاشرت کنند. کوچشم مایخیل تنها و دلتنگ مانده بود. از طرف دیگر دوستانش





هم براش غصه می خوردند و دلشان تنگ می شد. حالا دیگر همه فهمیده بودند که آن عینک عجیب باعث جداي او از بقیه شده بود و آرزوی کودن خودش این را فهميد. تاينکه رونی آفاق عجیب افتاد. کوچشم قصه ما به حمام رفته بود ( اين کاري بود که دیگرسه بار در در روز الجم می داد) عینک عزيرش را روی پنجه حمام گذاشته بود . پنجره باز بود و درست و ققی که کوچشم زیرآب چشم بسته بود پرنده قشنگی پر زد و روی عینک نشست . وقت خواست دوبان پردا، عینک به پايش گير کرد و از پنجه باز به پايسين پرت شد . وقتی کوچشم نگاهش به پنجه افتاد خيل دير شده بود . برای یک لحظه سرجاش خشکش زد . باورش نسي شد و هاي هاي شروع به گريستن کرد . و اما بشنويد از آن عینک مرموز درست در لحظه اي که عینک از پنجه به بیرون پرت می شد گاري بزرگی که خاک ساخته اف را به بیابان می برد که خالی کند از زير پنجه می گذشت و حتماً حدس می زنيد که چه شد ؟ به درست هينک مرموز در وسط خالکها افتاد و هيج کس هم متوجه آن نشد . ساعتی بعد عینک در بیان خاک ها در بیابان مدفون شده بود . کوچشم ما هم تا آن وقت کمی آرام گرفته به فکر فرو رفته بود . دور و برش رانگاه کرد . از پنجه بیرون را دید . چه هوایی بود چه روز قشنگ همسایه اش از آنجا می گذشت با دیدن او بعد از مذہقه از خانه بیرون نیامده بود ایستاد و با تردید براش دست تکان داد . کوچشم ناگهان متوجه شد که چندرا از دیدنش خوشحال است اصلاً او دیگر کثيف هم نبود . با هيجان و کمی هم خجالت فرمياد زد " راستي می توانيد امشب برای شام به منزل من بیایيد ؟ "

ولی قصه ما همینجا تمام نني شود . می دانيد آن عینک کذاي هنوز در جاي درین دنيا (که معلوم نیست کجاست ) پنهان است و هيج بعد نیست روزی دوبان کسی آنرا پیدا کند و از کشف خود خوشحال شود . شاید خود شما آنرا پیدا کرديد . ولی خوبست در آن موقع بادتان باشد که چه بسر آن کوچشم آمد .

از : گلزار صهبا

# چه خبر خوش؟

آسانا کلاس سیوم دبستان است و تنها مهاجر مقیم سالنور  
در اروگوئه است.

ورقای عزیزالله اینهی من آرش اکبری هستم.  
حال توجهور است ؟ انساء الله که خوب و خوش و سر  
حال هستی . این بار هم مامان به جای من حرفهایم را  
می نویسد . من به کمک مادرم زبان فارسی را کم کم یاد می  
گیرم . خواهم آناهیتا فقط بلداست با مداد کاغذ را خط  
خطی کند و بد این کار خیلی علاقه دارد . از اینکه اسم  
را در ورقا دیدم خیلی خوشحال شدم و نشکر فراوان  
می کنم . آرش در مورد موضوع مسابقه ورقا فرمی کند  
که الگر نامری باشید مواطبه خودش و دیگران خواهد بود  
و هرگز نخواهد مرد . یک نقاشی هم در مورد "اگر  
نامری بودم " فرستاده است . آرش می گوید از داستانهای  
ورقا خیلی لذت می برد مخصوصاً از نامه های آفای بزنانی  
که خیلی جایشان در صفحه های ورقا خالی خواهد بود .  
در ضمن می گوید تکبیرش را به همه دوستان ورقا برسانید  
مخصوصاً برای شیدا و ندا قصوی که فامیل ما در  
افریقا هستند . آرعن می گوید دایی ام که پنج ساله

اسمش نصرت نیکاست و صد سال عمر دارد .

مدت بیست و نه سال به همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ  
من در آندونزی مهاجر بوده است . وقتی بعچه خیلی کوچک  
بودم کنارتخت من می نشست و برایم مناجات می خوانده .  
حال من هفت سال دارم و در مالزی زندگی می کنم و  
اسم را هم به خاطر او "نصرت راوی شاندار" گذاشته ام .

**دیوار بلند گلهای قرمز** میزند، میزند، قلب من  
دیوار بلند گلهای آبی بیا، بیا به آسمان  
دیوار بلند گلهای سفید بیا، بیا به باع من  
دیوار بلند گلهای زرد میدرخشند، میدرخشند، مثل آفنا  
"آسانا ادنانی" هشت ساله بعد از آنکه در  
کلاس درس اخلاق برایشان در مورد روشه  
مبارکه صحبت شد این شعر را گفته است . آسانا برای  
هر یک از ابیات توضیع دارد بیت اول : در حضور  
حضرت بهاء الله است . بیت دوم در موقع مرگ و  
رفتن به آسمان بیت سوم : در باع بزرگ و سبزی  
که پراز گلهای سفید است نشسته و بازی می کند .  
بیت چهارم : مهربانی و بزرگ خدا را به یاد می اورده .

سخن‌هارا تحمّل می‌کند. سخن‌های که فقط به خاطر بهانه‌بودن، خواستار صلح بودند و دوستدار انسان و انسایت بودند به آنها تحمیل می‌شود. آرزو می‌کنم نامرئی بودم و می‌توانستم همه حقایق را بدانم و درباره شان کتاب بنویسم. وقتی ایران طریق کردیم من بچه کوچکی بودم و آن موقع همه چیز‌آرامتر بود ولی حالا همه چیز عومن شده است. دلم می‌خواست چیزهایی را که در آنجا اتفاق می‌افتد می‌دیدم. فقط ای کاش نامرئی بودم." بهنام حسین - احمدنگار هندوستان:

"راشل وايت" چهارده ساله از استرالیا یک شعر به زبان انگلیسی گفته است و یکی از برندهای مسابقه‌ای شده است که از طرف لجنه ملی نوجوانان استرالیا برگزار شد.

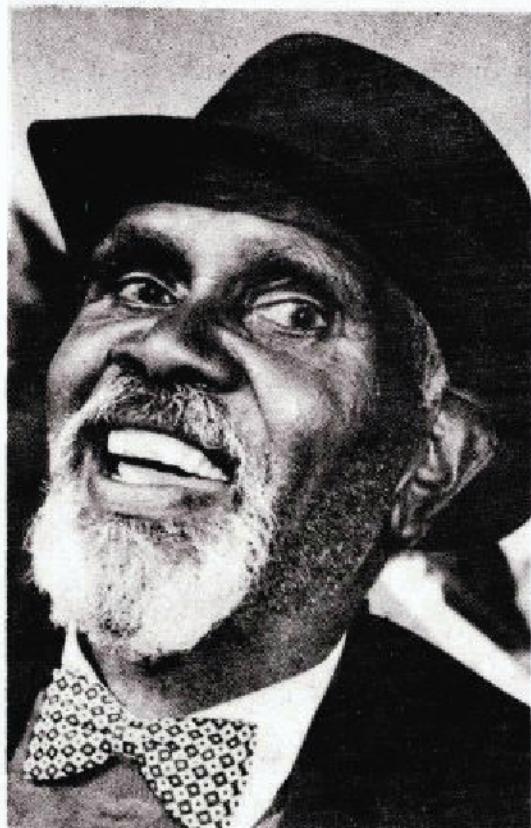
است در ایران زندگی می‌کند و پدر بزرگم را به تازگی به زندان بردند. در این که اسمش پیام است چهار ماه به همراه مادر بزرگم در زندان بود که بعد آزاد شد. پیام مرا توسط عکس‌هایم می‌شناسد و من هم او را به همین طریق می‌شناسم. او برايم نقاشی‌های قشنگی می‌فرستد که دلم می‌خواست در ورقا چاپ کنیم ادار آمیذه به او هدیه کنم. ورقا جان من از رنگ کردن نقاشی‌ها خیلی خوش می‌آید و اگر برايت امکان دارد داستانهای عکس دار بیشتری چاپ کن که من و سایر دوستان هم‌مس من آنها را رنگ کنیم." آرش اکبری یزدی - از اروگوئه:

"اگر من نامرئی بودم به دور دنیا می‌رفتم. به ایران که اقوام و دوستان بھای ام را ببینم. کسانی که شجاعانه

حتماً یادتان است که در شماره آخر سری هفتم ورقا داستان راجع به عموفرد خواندید. کمی بعد از انتشار ورقا در کمال سرور نامه‌ای از ایادی عزیز امرالله جناب فدرستون دریافت کردیم که نوشته بودند "حکاران عزیز برایم خیلی جالب بود که مقاله‌ای در مورد عموفرد بخوانم... فکر کردم شاید بخواهید قدری از داستان واقعی زندگی او را بدانید..." و به این وسیله ایشان جزوی ای بهنام "داستان فرد موری" به گفته "هوارد هاروود" برایمان فرستاده‌اند. در اینجا قسمتی‌هایی از این مقاله را برایتان چاپ می‌کنیم.

"من یک بومی استرالیایی هستم. در قبیله‌ای در جنوب حدود کناره جنوب غربی استرالیا (حوالی سال ۱۸۸۰) به دنیا آمدم. پدر و مادر من از قبیله مینیان بودند. من برادری به اسم جورج داشتم و وقتی هردوی ما خیلی کوچک بودیم پدر و مادرم هر دو به بیماری سرک سفید پوسته‌آلد در قبیله ما شایع شده بود مبتلا شده و مردند. من

وجوج توسطیک خانم اروپایی بزرگ شدیم که در مرکز نگهداری گومندگان که قسمی از زمینهای قبیله مارا اشغال کرده بود زندگی می‌کرد. این خانم نسبت به مخالف مهربان بود ولی بقیه آدمها در آن مرکز را مابسیار بد رفتار بودند و اکثر مارا کنک می‌زدند. در یک دوره خشکسالی که چند سال بعد پیش آمد، جدالی بین مردم قبیله من و آدمهای آن مرکز در گرفت بر سر آنکه چه کسی آب چاه را استفاده کند. یک نفر آب آشامیدن را مسموم کرد و تمام مردم قبیله مادر اثربزم کشته شدند. من و برادرم تنها با قیمعانده های مردم قبیله مان بودیم چون با آن خانم اروپایی در مرکز زندگی می‌کردیم و از آب نخورده بودیم. سال‌ها گذشت و من و برادرم بزرگ شدیم. فصل خوبی آمد با باران زیاد سبزه خوب و طبیعت زیبا، بنا برای من و جورج از مرکز فرار کردیم. مادر طول ساحل راه رفتیم و یک سال بعد به یالاتا در جنوب استرالیا رسیدیم. اروپایی های منطقه یالاتا که اسمشان "موری" بود آدمهای خوب و مهربانی بودند و به ماخانه و کار دادند. مأکم کم به خانواده موری علاقه مند شدیم و به آنها احترام می‌گذاشتیم و در نتیجه آنجا ساکن شدیم. کار ما به چوامبردن گله حیوانات و دواندن اسبها بود و خوابیدن زیر سقف بزرگ آسمان، در سبزه زارهای استرالیا بعد ها من به کار در قایقهای روی رود گله موری مشغول شدم و از آن طریق چیزهای زیادی درباره



قوانین قبیله‌ای آموختم . با یک زن بومی به اسم "وینی رید" ازدواج کردم و صاحب نه بچه شدیم که شش تای آنها در نوزادی مردند . یکی از چیزهای جالبی که پیرهای قبیله به من آموختند راجع به فرستادگان الهی بود که برای نشان دادن اصول و راه زندگی ما آمده اندیکی از این فرستادگان "نگوروندری" بود که از راه رودخانه به جنوب استرالیا آمد . "نگوروندری" به مردم قوانین زندگی و قابلیت فهم زندگی و زمین را داده . پیرهای قبیله به من آموختند که به زمین احترام بگذارم چون ریشه اصلی زندگی ماست . هم چنین اینکه باید قوانین و آداب هان را که از زمان خلقت اولیه وجود داشته و تا آینده هم وجود خواهد داشت قبول داشته باشیم و به آنها احترام بگذاریم . آنها هم چنین به من آموختند که در آینده وقتی که مردم غمزده و در احتیاج یک راهنمای جدید باشند پدر پدر روحانی بزرگ دوباره "نگوروندری" یاک شخصیت روحانی دیگر را خواهد فرستاد تا قوانین و رسوم مردم را تازه کند تا آنها زندگی راحت تری داشته باشند و بتوانند بهتر از اصول پیروی کنند و خوشبختی به آنها بازگردد . این در سهارامن خوب یادگرفتم و وقتی در کنار رودخانه و ببروی قایق و یا در شهر سفید پوستها کارمی کریم و می دیدم که مردم بومی اصول و قوانین زندگی را فراموش کرده یاندیده می گیرند و به راه غلط زندگی می کنند ، باعوه فکر می کردم شاید پدر روحانی بزرگ دوباره "نگوروندری" را از طرف خدا برای مردم بومی بفرستد تاروح تازه بگیرند و وقتی راجع به مرتبی بزرگ بهاء اللہ شنیدم برایم خیلی جالب بود .

من در منطقه مسکونی بومی "جرارد" نزدیک "بری" در جنوب استرالیا زندگی می کردم . همسرم مرده بود و نعام خانواده مان از هم پاشیده بود بنا بر این نزد خانواده "هاروود" رفتم و با آنها زندگی می کردم . آنها بهای بودند و از فامیل "کرارد" بودند که من مدت‌ها با آنها زندگی کرده بودم . باین ترتیب من بهاء اللہ را شناختم او هم مثل "نگوروندری" می گوید که فقط یک خدا وجود دارد . یک خالق که مردم را یکسان خلق کرده تا بر روی زمین زندگی کنند .

تعالیم و اصولی که او آورده است برای همه مردم دنیاست اگر همه مردم تعالیم او را اجرا کنند بهشت موعود الهی ببروی زمین برقرار خواهد شد .

این درست مثل موقعی است که موسی مردم را به سرزمین موعود راهنمایی می کرد برای همین من دیانت بهای را قبول کردم و حالا یک بهائی هستم .

